

سنگر و قمقمه‌های خالی

بهرام صادقی



انتشارات نیلوفر

فهرست و دیگر مشخصات داستان‌های این مجموعه

صفحه	نام داستان	تاریخ نگارش	محل و تاریخ نخستین چاپ آن
۹	فردا در راه است	۲۹-۸-۳۵	سخن - دی ۱۳۳۵
۲۲	وسواس	۲۵-۱۱-۳۵	سخن - نوروز ۱۳۳۶
۲۹	کلاف سزدرگم	۱۴-۱۲-۳۵	سخن - فروردین ۱۳۳۶
۳۶	گردهم	۲۳-۴-۳۶	فردوسی - ۱۰ خرداد ۱۳۴۵
۵۱	داستان برای کودکان	۱۶-۸-۳۶	سخن - آبان ۱۳۳۶
۶۱	نمایش در دو پرده	-	سخن - بهمن ۱۳۳۶
۸۱	سنگر و قمقمه‌های خالی	۳۰-۲-۳۷	سخن - خرداد ۱۳۳۷
۱۰۰	با کمال تأسف	۲۵-۵-۳۷	صدف - مهر ۱۳۳۷
۱۱۸	غیرمنتظر	۱-۹-۳۷	سخن - دی ۱۳۳۷
۱۴۷	آقای نویسنده		
	تازه کار است	۲۰-۱۱-۳۷	کتاب هفته - ۲۸ مرداد ۱۳۴۱
۱۶۸	سراسر حادثه	فروردین ۳۸	سخن - اردیبهشت ۱۳۳۸
۲۱۶	زنجیر	۲۳-۴-۳۸	کیهان هفته - ۱۴ بهمن ۱۳۴۱
۲۳۰	در این شماره	۴-۵-۳۸	سخن - شهریور ۱۳۳۸
۲۴۷	قریب الوقوع	۳۰-۷-۳۸	سخن - آذر ۱۳۳۸
۲۶۶	تدریس در بهار دل‌انگیز	فروردین ۳۹	کیهان هفته - ۲۸ اسفند ۱۳۴۱
۲۷۸	هفت گیسوی خونین	-	سخن - خرداد ۱۳۳۹

صفحه	نام داستان	تاریخ نگارش	محل و تاریخ نخستین چاپ آن
۳۲۰	آذان غروب	-	سخن - آبان ۱۳۳۹
۳۳۱	تأثیرات متقابل	۳۹-۷-۲۴	سخن - آبان ۱۳۴۰
۳۴۲	یک روز صبح اتفاق افتاد -	-	سخن - نوروز ۱۳۴۱
۳۵۷	صراحت و قاطعیت	۳۸-۴-۱۵	کیهان هفته - ۲۷ آبان ۱۳۴۱
۳۶۶	آوازی غمناک برای		
	یک شب بی مهتاب	۴۱-۸-۲۸	کیهان هفته - ۱۲ فروردین ۱۳۴۲
۳۷۶	خواب خون	شهریور ۴۴	جنگ اصفهان - زمستان ۱۳۴۴
۳۸۶	مهمان ناخوانده		
	در شهر بزرگ	مهر ۴۴	سخن - آبان و آذر ۱۳۴۴
۴۱۶	عافیت	تیر ۴۶	فردوسی ماهانه - مرداد ۱۳۴۶

فردا در راه است

نعش را گذاشته بودند در دالان مسجد، خون آلود و لهیده، و کسی فرصت نکرده بود چیزی رویش بیندازد. اما خون و گِل خشکیده همه جایش را پوشانده بود. دالان از همیشه خاموش تر و غمزده تر بود. تاریک بود. چراغی درش نمی سوخت. تنها از لای در که نیمه باز بود یک شعاع باریک نور از چراغ خیابان به درون افتاده بود.

دو مرد، به دیوار دالان، پشت در تکیه داده بودند، رو به روی هم. یکیشان می توانست، از شکاف در، خیابان را ببیند، اما نگاه نمی کرد. چشمش را به آن دیگری دوخته بود. آن یکی پیر بود. ریش سفیدی داشت. ابروهایش مثل سایبان بالای چشمش آویزان بود. کمی خمیده بود. معلوم بود خسته شده است. می خواست بنشیند و نشست. اندکی خودش را جا به جا کرد. سرفه اش گرفت و بنا کرد سرفه کردن. مردی که ایستاده بود هنوز چشمش به او بود. انگار می خواست دنباله حرفی را بشنود... پیرمرد دو دستش را به هم کوفت و آه بلندی کشید. مرد ایستاده گفت:

- چه شبی!

پیرمرد سرش را تکان داد:

- باز هم جای شکرش باقیه... هوا خوبه.

پیرمرد تسبیحش را درآورده بود و می‌گرداند. مثل اینکه در خاطرات خودش فرورفته بود و دیگر چیزی نمی‌شنید. بنا کرد برای خودش حرف زدن.

- با هم مثل کارد و پنیر بودند.

مردی که ایستاده بود روی پنجه‌های پایش نشست. دست‌هایش را به هم قفل کرد و تنه‌اش را جلو آورد:

- کیا؟ فضلی و غلام‌خان؟

پیرمرد به جسد اشاره کرد:

- آره، همین فضلی با غلام‌خان.

- می‌دونستم. چند دفعه با چشم خودم دیدم غلام‌خان به فضلی گفت تو این کوچه یا جای منه یا جای تو.

- اینا که چیزی نیس...

- آره... شنفته‌ام که به خون هم تشنه بودند... درست نمی‌دونم سر چی بود.

پیرمرد چانه‌اش را خاراند و بی‌آنکه به او نگاه کند دنباله حرفش را گرفت:

- عجب دنیاچه... اینا که تو می‌دونی همه می‌دونن. کسی نیست تو این کوچه که از دعوی او ناخبردار نباشه. همش هم زیر سر این صنمه...

- زن غلام‌خان؟

پیرمرد آهسته زمزمه کرد:

- از وقتی که غلام‌خان گرفتش میونه‌اش با فضلی شکرآب شد. جلوترش حسابی با هم رفیق بودند. جدائی از هم نداشتند. یسل کش هم بودند. کی جرأت داشت جلو همین فضلی به اسب غلام‌خان بگه یابو؟ خشتکشو از پاش می‌کشید... اون هم همینطور... من خوب یادمه. ای!...

چه روزگارائی آدم می‌بینه. همین که غلام‌خان با صنم عروسی کرد ورق برگشت. فضلی بیچاره صنم را دوست می‌داشت. حالا که مرده. چرا ما پشت سر مرده حرف بزیم؟ لادست بابای همه شون! به گردن همون‌ها که میگن. اما فضلی عاشق صنم بود. طفلکی برایش می‌مرد. زنکه پتیاره هم می‌خواست و هم نمی‌خواست. هردوشون را می‌خواست. با دست پیش می‌کشید با پا پس می‌زد. غلام‌خان که اینها را نمی‌فهمید... سرش نمی‌شد. آدم غیرتی... لوطی محل. به هم زدند. یکدفعه شدند دشمن جون هم. همه جا برا هم می‌زدند. خب... بنده‌های خدا هم که دست بردار نیستند، آتیشو تیز می‌کردند. می‌رفتند به غلام‌خان می‌گفتند فضلی با زنت حرف می‌زده؛ از این طرف به فضلی می‌گفتند غلام‌خان خواهر و مادرت را گفته... این بلاها که بی‌خودی نیست، بی‌جهت نیست...

پیرمرد دیگر چرت می‌زد. مرد جوان از جایش بلند شد. قد کشید. قوطی سیگاراش را درآورد و سیگاری آتش زد. پیرمرد از صدای کبریت بیدار شد. خمیازه‌ای کشید و به زحمت برخاست. با صدای گرفته‌ای گفت:

- خدا خودش رحم کنه.

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت:

- دپگه از این چیزا گذشته.

پیرمرد ساکت بود.

- حالا یقین غلام‌خان خیلی خوشحاله؟

پیرمرد می‌خواست برود بیرون. مرد جوان خودش جواب داد:

- امانه... یعنی اینقدر بی‌شرفه؟

پیرمرد دستش را گذاشت به در و آمد آن را بکشد عقب؛ یکدفعه آسمان غرید و برق خیره‌ای همه جا را روشن کرد. دست پیرمرد بی‌اراده